



آن روز برایم روشن شد که کار ما فقط یک وظیفه اداری ساده نیست. این شغل نوعی امانت است؛ امانتی که با زندگی و امید مردم پیوند خورده است.

از آن روز به بعد فهمیدم همیشه این ما نیستیم که مسیرها را انتخاب می‌کنیم.

گاهی مسیرها هستند که ما را انتخاب می‌کنند.

و گاهی خداوند مسیرمان را کمی تغییر می‌دهد، نه برای اینکه دیر برسیم، بلکه برای اینکه درست به موقع برسیم.



تغییر ناگهانی مسیر همیشگی رفت و آمد به محل کار کارمند تأمین اجتماعی را به دیدار پیرزنی تنها رساند که دعایش برای یافتن یاری مهربان درست در همان صبح زمستانی مستجاب شد

موضوع پرونده دقیقاً مربوط به حوزه کاری من بود؛ من کارشناس امور مستمری‌بگیران و بازنشستگان در همان اداره بودم.

انگار همه چیز با نظم عجیب کنار هم قرار گرفته بود.

وقتی به اداره رسیدیم، او را همراهی کردم و پرونده‌اش را بررسی کردم. مدارکش را با دقت نگاه کردم، نقص‌های آن را برطرف کردم و درخواستش را در سامانه ثبت کردم.

وقتی به او گفتم کارش انجام شده است، دست‌های لرزانش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

میان گریه‌هایش گفت:

«حضرت ابوالفضل منو ناامید نکرد...»

آن لحظه احساس عجیبی داشتم. فهمیدم لطفی که او از حضرت عباس خواسته بود، در واقع فرصتی برای من شده بود؛ فرصتی برای کمک کردن.

بعد از رفتن او، پشت میز کارم نشستم و مدتی به فکر فرو رفتم. به شغلم فکر کردم. به اینکه ما کارمندان تأمین اجتماعی هر روز با انسان‌هایی روبه‌رو می‌شویم که هر کدام داستانی پشت سر دارند؛ پیرمردها، پیرزنها، بازنشسته‌ها و مستمری‌بگیرانی که امیدشان به همین میزها و همین برگه‌ها گره خورده است.